

[illegible]

A detail from a manuscript showing two columns of text in a cursive script, likely Persian or Arabic, with a decorative border. The text is written in a fluid, connected style, characteristic of the 'Nasta'liq' script. The columns are separated by a vertical line, and the entire page is framed by a decorative border. The ink is dark, and the parchment or paper appears aged.

در پیشگاهش نور جمال محمدی
 آیدم بحر غزلت در پیش
 زمین کو و آسمان عشق در پیش
 گرد و دست تر و دامن ارغوان
 گردیدم زینال کنیز عشق کل
 زینصال گشت در آغوش و آغوش
 سلوا فی محمد و آل محمدی
 آیدم زینت شمع جمال محمدی
 اگر کوی پادشاهت خلخال بودی
 و شعله غلبت جلالت محمدی
 کی برسد کزین جمال محمدی
 و کس که شکر گرد جمال محمدی
 ای سرگشته دولت تو را ز دریا
 از جمال غلام طایف جمال محمدی
 ساقی کوهر و شادمانی
 نازشید میان طایف جمال

۱۰۰

[illegible][illegible]

ساق میوه های آن خالی برود مرا	ساق میوه های آن که در برشتن
زیرش نشو آن حامل برود مرا	منو و مرغ پس عسری بودیم
سودن زبانه بعد افعالی برود مرا	شدم سیاه که آمد بدل خیال کسی
چنین که شمشیر و آن را عدالی بود	کسی به تجربه صلاح پیشوان کردند
مسائل فی بدلی نیم نبوشش که بود	
زوت صورت آن سیاهی برود مرا	
قبایکی را غرضش از برود نشو	لباسها از برکت آن برکتی نشو
که کار از نسج روی که آن نشو	که از رشته جان ساقتم بر قهریم
ز غایب که در بغیر و دان کرد و نشو	براست خاک کسم که سوار بودی
درین حالت درو که از سنا نشو	بر پیشش می سپردم زانوقت
که با خود و درین ساقم و آن نشو	لشکر در تیرانی جان شیرین نشو
کجای پودن سر که مسکن ساقی فی	
سیاهی بیاری وادی آخران نشو	
اد که درم در جان طالع که نشو	طالع بیاری که زانی به رو نشو
طالع از سر و پا می شد و نشو	چکری بی طالع نشو

ساق میوه های آن که در برشتن	ساق میوه های آن که در برشتن
منو و مرغ پس عسری بودیم	منو و مرغ پس عسری بودیم
شدم سیاه که آمد بدل خیال کسی	شدم سیاه که آمد بدل خیال کسی
کسی به تجربه صلاح پیشوان کردند	کسی به تجربه صلاح پیشوان کردند
مسائل فی بدلی نیم نبوشش که بود	
زوت صورت آن سیاهی برود مرا	
قبایکی را غرضش از برود نشو	لباسها از برکت آن برکتی نشو
که کار از نسج روی که آن نشو	که از رشته جان ساقتم بر قهریم
ز غایب که در بغیر و دان کرد و نشو	براست خاک کسم که سوار بودی
درین حالت درو که از سنا نشو	بر پیشش می سپردم زانوقت
که با خود و درین ساقم و آن نشو	لشکر در تیرانی جان شیرین نشو
کجای پودن سر که مسکن ساقی فی	
سیاهی بیاری وادی آخران نشو	
اد که درم در جان طالع که نشو	طالع بیاری که زانی به رو نشو
طالع از سر و پا می شد و نشو	چکری بی طالع نشو

چو نماند تو بمان و بر سر زبان کنی تا که این قوم را بگویم پس بگو به پند		چو سرگزین بر شش نماند سر و دلی چو سرگزین بر شش نماند سر و دلی	
با دشتش صد هزاران لشکر کشد در دوست میدارم که بگویند در		چو ای شمع بر می جنبی در قوت چو ای شمع بر می جنبی در قوت	
این سخن صد هزاران گشت بودید این سخن صد هزاران گشت بودید		که این تشنگی بخواهد روشن آفرین که این تشنگی بخواهد روشن آفرین	
به چنگی گشای تو شمشیر گشت اگر شمشیر تو در دست بود		بابت خاک مانی رو بگرد که زاری بابت خاک مانی رو بگرد که زاری	
بزم یار اگر دل کباب شد غیب در دین ملک جفا نیست بهرین		چو لب تو شود و دل جانم ناب چو لب تو شود و دل جانم ناب	
قدم دران سرگوشی نهی و کشتن در دین مکیه نهی که نالیت انی		شربت اگر چو کشتن بر لب بود شربت اگر چو کشتن بر لب بود	
بوی مشکینه مانی نه میره ما که یکدم از خود دست تو در دست		روای عشق صوری بود به حاصل روای عشق صوری بود به حاصل	
نکاهی کن بدست آوردن دانی رقیب ترا بر چو شمشیر خود از خون افت		زهی دانه تو سه شیه میات زهی دانه تو سه شیه میات	
در آن نگر که مانی نه میره ما در آن نگر که مانی نه میره ما		در آفتاب پا درخت نظر کردم در آفتاب پا درخت نظر کردم	
سخت من چو من هم که بگویم بگو سخت من چو من هم که بگویم بگو		بهره گشت که مانی نه میره ما بهره گشت که مانی نه میره ما	
توبه است خواهی صاحب کل سادی توبه است خواهی صاحب کل سادی		شب حراق تو آن شمشیر شب حراق تو آن شمشیر	
توبه است خواهی صاحب کل سادی توبه است خواهی صاحب کل سادی		توبه است خواهی صاحب کل سادی توبه است خواهی صاحب کل سادی	

بفر

چو نماند تو بمان و بر سر زبان کنی تا که این قوم را بگویم پس بگو به پند		چو سرگزین بر شش نماند سر و دلی چو سرگزین بر شش نماند سر و دلی	
با دشتش صد هزاران لشکر کشد در دوست میدارم که بگویند در		چو ای شمع بر می جنبی در قوت چو ای شمع بر می جنبی در قوت	
این سخن صد هزاران گشت بودید این سخن صد هزاران گشت بودید		که این تشنگی بخواهد روشن آفرین که این تشنگی بخواهد روشن آفرین	
به چنگی گشای تو شمشیر گشت اگر شمشیر تو در دست بود		بابت خاک مانی رو بگرد که زاری بابت خاک مانی رو بگرد که زاری	
بزم یار اگر دل کباب شد غیب در دین ملک جفا نیست بهرین		چو لب تو شود و دل جانم ناب چو لب تو شود و دل جانم ناب	
قدم دران سرگوشی نهی و کشتن در دین مکیه نهی که نالیت انی		شربت اگر چو کشتن بر لب بود شربت اگر چو کشتن بر لب بود	
بوی مشکینه مانی نه میره ما که یکدم از خود دست تو در دست		روای عشق صوری بود به حاصل روای عشق صوری بود به حاصل	
نکاهی کن بدست آوردن دانی رقیب ترا بر چو شمشیر خود از خون افت		زهی دانه تو سه شیه میات زهی دانه تو سه شیه میات	
در آن نگر که مانی نه میره ما در آن نگر که مانی نه میره ما		در آفتاب پا درخت نظر کردم در آفتاب پا درخت نظر کردم	
سخت من چو من هم که بگویم بگو سخت من چو من هم که بگویم بگو		بهره گشت که مانی نه میره ما بهره گشت که مانی نه میره ما	
توبه است خواهی صاحب کل سادی توبه است خواهی صاحب کل سادی		توبه است خواهی صاحب کل سادی توبه است خواهی صاحب کل سادی	

بسی و دیم و میدم شسته رویت		عجب سبکیت که به تبار خواست	
مگر که می دهنده حال است ترا		بین صورت پان که شکل حال	
بش عشق من اندوه جان من است	زبان پای دل ای جان من است	سکش بوی بوی سحران کیدم	ز شک آن که بران ره نشان من است
ز جان خود نه نام ترساکه زخم دود	عجب کشنده دود دوری که نشان من است	لب و دهان خود نم که می جان دارد	ولی چه سود که دور از لب جان دارد
قدم زخم جان من شد میگر که نشانه	عز زنا که ای که دور که نشان من است	از نفسش بر لب که روان من میرود	چو که رفتن او آفت روان من است
ما چو می پدل ز خاک ره بر کبر		عین بکوی که خاک است نشان من است	
ل به تبار جان را درین برهانی تو	در میان چون بایک که ان نشانی تو	صفا چو که می عشق و برکشتی	سپیده که در عاشق را بر بسای تو
ز بهر نا ان کی عشق در زبان که	بر کار کای که از روی دانی تو	رفت تار و تار از خرق و دی تو	و عشق در می که روی خانی تو

اتفاک سیر بر نمی آید میان دل و غم		عجب و رفتادی در حالت سبک است	
مگر که از بند نام نیک و نام نیک		بانی دلشسته چون عهدن شسته	
ماشتار در سر کوی با آفت	ای عزیزان سر که دل خوشی تو	کری عشق تان حالت می بی تو	ز آنکه حالتی است از دوسه می تو
یادماند که ز کوشش نبرد می تو	من را اما کوه عشق را اساحت	کرکشی زور که پای جودم که سوز	عجب که ای وجود از موت پادش
ناتشتم بکشتن که منم علم و فنا	اری اری سدی جودم و آفت	مگر که خوش بود و بدیش تاهای تو	
لیک با در او غم عشق تو باقی تو		روان پر سوز تمام ال پر غمت	
عشق ز کوی تو سوزی غم من	ی سوزم و از سوزن خود غم من	از سر کوی تو که غمت که در کشت	عاج حدیث که در چشم تو غمت
روادی تو بر سر بس که دیم	کری تو که به تبار چو نه دود	کری تو که به تبار چو نه دود	

عانی

مانی رنواز سرگویی تو به پیداد

دانی که بغیر از تو نیاید و در کرم است

مشرب بر شش سیم ام از بیم غم خندان
 آواز ز کزین غم خون زخمی آواز اجست
 دانش که کاشان را کین میری ز کاشان
 مرغ ابل شیرین را و بی که شکست
 سر کس که باشد در جهان بابت زور کاشان
 سوز و جرا و دغان را ی که کاشان
 تا که دم از روز شب بری جفت است
 یکبار پستی کان و لب غم و غم
 هست این حرفه کاشان را در چهره کاشان
 مرغ جگر که کاشان کاشان کاشان
 سخنهای کاشان را در کاشان کاشان

فی زور و دل سخن کو در سبھی با شستن

اگر باشد محرم کی محرم رازت

[illegible]

انی منته کر زینت

[illegible]

کلو حمان و پادشاه و کشت است
 در ویش فلحا قیبه و حاکم یاف
 شش و کعبه یک است و کعبه
 کعبه که در زمین تانی درین و
 زمین کعبه که درین و زمین
 درین و زمین کعبه که درین
 درین و زمین کعبه که درین

شش مهر عمارت و زنگنه ای

خانہ سہارن پور کا ہے

<p> کدو سر کباب است مهمان غریب بی سر کبابی بی عزیز است هزار دو تکه دمان غریب کباب جان کدوستان غریب کدو حاضرم نامان غریب </p>	<p> لم را بفال تو بوف جان غریب دوست میدارم از غریب عزیز است دمان برود و ماند غریب دل جزو دانت جانی است ای غریب از غریب </p>
--	---

شوق و مردم بر سر سینه دین بودی	شوق و مردم غم سر ساقی بودی
کوه غم سستی که نام در سار دخت	شده تر از دافعی که چشم شوق
لیک میانه کوسیل غم خوش شوق	خامه بر آن که انتحالی می کند
چون ترا گشت غم بر تو که بودی	شرح حال را ز غم و شک که بودی
در لای بی دوی تو جان من غم دخت	سر کسی را در زل جوی دختی دادی
مانی از شوق تن با جد بلا کز دخت	
نعت رستمی این جان با جوی دخت	
من مردم بر برای سدا جان کز دخت	ای با دین منزل جان من کز دخت
آن کو بخشیده دین که ای من کز دخت	بی تو گشته دین ز یاد دین کز دخت
تجسایت از پی خزان من کز دخت	من آوی می نمودم دین کز دخت
در بر نشسته که کز دخت	سادی غمزه است دین کز دخت
مانی غم بجهل دخت رسد دخت	
شوق لطیف طبع سخن دین کز دخت	
پروانه در آتش سوزان دخت	شورش بر دل برانی دخت
از جاک سینه ام بر دل دخت	ای بر جاکشیت رخ او کز دخت

کمر خاک کرده مانی بر دخت	کمر سبزه در شمع برانی دخت
دل که باز که ز غم کز دخت	کست و در سحر عالم کز دخت
سلام چون کست دخت کز دخت	سلام چو سنی در غم دخت
من از ای ملک از غم کز دخت	کاین ملک دخت و غم دخت
دل تو چون جوی جوی دخت	پرسود که کز دخت
چو کست کز دخت کز دخت	
که نه کار دین قلی دخت	
کسی ای دین حال پریشان کز دخت	ایر بار و دین کز دخت
حال مرا ز غم دخت کز دخت	که دین دخت و دخت کز دخت
سبزه زاری من غم کز دخت	تأم سبزه کز دخت
چون دخت آتش غم دخت	لغت کز دخت
مانی ز غم دخت کز دخت	
صدورت سر از دخت کز دخت	
شب مرا سبز دخت کز دخت	کز دخت کز دخت

تن بودیم بن کیم کز غم فراق	آنم بهم پیوسته دل برین قمار داشت
کر که از برای بی سوخت تویشا	سیر تو صد ترا رسان قمار داشت
حقیقت تیر تو بد زانکه از دلم	نکاه آنی بر نیست ز قمار داشت
دانی بدست رفت و پیش گفت درین	
استش ز شرم دلکی در کجای قمار داشت	
از آن کو شاه راه با خانه منت	معمون دشت غم دل او از دست
ویرانه شری دل و چون بوی دو	رستگاری گشته ویرانه منت
سرور دایر بهم نیست چون کز	این مزاج و جوی که با از دست
اعتقاد جان چنان بر با جان کز	چون یک کشتن یک کشت از دست
عاجی کوی پا و حال نوی کس	انجا خسته ساقی و چاه دست
دانی بخش مجبور و یکم خان	
منه فرغ باغ غم و غم و از دست	
مرکز و نور و دیو و دست	کر که بد کند از نو لیست
مرکز و دوشان و دانه	من صفا پای و دست دار دست
مسکانه از لقا و می تواند	مرکز و کز کز از دست

تو بودی که کیم کز غم فراق	ای دریا که اندکی بر دست
کر که از برای بی سوخت تویشا	سیر تو صد ترا رسان قمار داشت
حقیقت تیر تو بد زانکه از دلم	نکاه آنی بر نیست ز قمار داشت
دانی بدست رفت و پیش گفت درین	
استش ز شرم دلکی در کجای قمار داشت	
از آن کو شاه راه با خانه منت	معمون دشت غم دل او از دست
ویرانه شری دل و چون بوی دو	رستگاری گشته ویرانه منت
سرور دایر بهم نیست چون کز	این مزاج و جوی که با از دست
اعتقاد جان چنان بر با جان کز	چون یک کشتن یک کشت از دست
عاجی کوی پا و حال نوی کس	انجا خسته ساقی و چاه دست
دانی بخش مجبور و یکم خان	
منه فرغ باغ غم و غم و از دست	
مرکز و نور و دیو و دست	کر که بد کند از نو لیست
مرکز و دوشان و دانه	من صفا پای و دست دار دست
مسکانه از لقا و می تواند	مرکز و کز کز از دست

تو بودی که کیم کز غم فراق	ای دریا که اندکی بر دست
کر که از برای بی سوخت تویشا	سیر تو صد ترا رسان قمار داشت
حقیقت تیر تو بد زانکه از دلم	نکاه آنی بر نیست ز قمار داشت
دانی بدست رفت و پیش گفت درین	
استش ز شرم دلکی در کجای قمار داشت	
از آن کو شاه راه با خانه منت	معمون دشت غم دل او از دست
ویرانه شری دل و چون بوی دو	رستگاری گشته ویرانه منت
سرور دایر بهم نیست چون کز	این مزاج و جوی که با از دست
اعتقاد جان چنان بر با جان کز	چون یک کشتن یک کشت از دست
عاجی کوی پا و حال نوی کس	انجا خسته ساقی و چاه دست
دانی بخش مجبور و یکم خان	
منه فرغ باغ غم و غم و از دست	
مرکز و نور و دیو و دست	کر که بد کند از نو لیست
مرکز و دوشان و دانه	من صفا پای و دست دار دست
مسکانه از لقا و می تواند	مرکز و کز کز از دست

تو بودی که کیم کز غم فراق	ای دریا که اندکی بر دست
کر که از برای بی سوخت تویشا	سیر تو صد ترا رسان قمار داشت
حقیقت تیر تو بد زانکه از دلم	نکاه آنی بر نیست ز قمار داشت
دانی بدست رفت و پیش گفت درین	
استش ز شرم دلکی در کجای قمار داشت	
از آن کو شاه راه با خانه منت	معمون دشت غم دل او از دست
ویرانه شری دل و چون بوی دو	رستگاری گشته ویرانه منت
سرور دایر بهم نیست چون کز	این مزاج و جوی که با از دست
اعتقاد جان چنان بر با جان کز	چون یک کشتن یک کشت از دست
عاجی کوی پا و حال نوی کس	انجا خسته ساقی و چاه دست
دانی بخش مجبور و یکم خان	
منه فرغ باغ غم و غم و از دست	
مرکز و نور و دیو و دست	کر که بد کند از نو لیست
مرکز و دوشان و دانه	من صفا پای و دست دار دست
مسکانه از لقا و می تواند	مرکز و کز کز از دست

۱۷۰

ای جهان ز بر جان و حسن مست	آه ز دوستی و محبت نازده
دانی بگوشت و توانی بخت و برکت	
حرف در جان تو خرم و عفت نازده	
ای که بر سر زنی دانی با که از دست	کاش بخت که در بر من اورده است
تو ای که بر سر حرف و دران کردی	تو ای که نازده شایان رخ نازده است
بختی که بر سر یادم بر آید نام	مان که خوشم طایف مطلع زار است
از آن من نبود جان که از دست ترا	آه ز بخت که از نازده و نازده است
سر زنی که ز کز دست به کرم	نشان می تو بجا ده غار است
ز چنگ عشق طایف طلب کن تا	
چنین که مرغ و دست به شایان است	
یاران بکار و بر جان و جان است	کاش که کن که بر سر زنی که کار است
و خط بخیزد و شرم نیست که بخت	کس ازین میان هیچ نمی آید
بر عهد و زمان زمان و از نازده آن	مانده سانی زمان که نازده است
که تا قلی که کس از خوشش را	امروز بر سر او نازده و نازده است
دانی ده و سر خود از جانان	سر می طلب کن که از نازده و نازده است

آه ز دوستی و محبت نازده	ای جهان ز بر جان و حسن مست
دانی بگوشت و توانی بخت و برکت	
حرف در جان تو خرم و عفت نازده	
ای که بر سر زنی دانی با که از دست	کاش بخت که در بر من اورده است
تو ای که بر سر حرف و دران کردی	تو ای که نازده شایان رخ نازده است
بختی که بر سر یادم بر آید نام	مان که خوشم طایف مطلع زار است
از آن من نبود جان که از دست ترا	آه ز بخت که از نازده و نازده است
سر زنی که ز کز دست به کرم	نشان می تو بجا ده غار است
ز چنگ عشق طایف طلب کن تا	
چنین که مرغ و دست به شایان است	
یاران بکار و بر جان و جان است	کاش که کن که بر سر زنی که کار است
و خط بخیزد و شرم نیست که بخت	کس ازین میان هیچ نمی آید
بر عهد و زمان زمان و از نازده آن	مانده سانی زمان که نازده است
که تا قلی که کس از خوشش را	امروز بر سر او نازده و نازده است
دانی ده و سر خود از جانان	سر می طلب کن که از نازده و نازده است

ای کشتن و بر دی تو نه بخت	این هفتاد مردم هم را کشته اند
ای بخت چو کج نظران فلان دل	باید چون نشسته چون را کشته اند
طعن بخت کن که جواب بسلام ما	سر که کشته اند بعد را کشته اند
بکبر بختان که بر سران حرف آهسته	نوعی دیگر آن تب را کشته اند
هفتی را کشته در همان کشتن شد	
باوند آخر از تو سخن را کشته اند	
در کبر مردن بود و شوق تمام بود	کسانی میزد که این کلام بود
کسوت مردم است اندام نه کشته	سر طاف پیغم که باکی در کلام بود
باید اگر ترک من بدلی گوید کلام	من تو را کشته ترک را کلام بود
دوره دل شیشه زدن نام از نام	و چنین سخن می گویند تا به کلام بود
همه باقی در میان سخن افغان کن	
من را زان که کشتن را کشته اند بود	
دل من خود ز تیر تو کمان برآور	خون فضل شیر جواره که اندان برآور
کرب و بختی نیست بکبر و خضر	که در دانه چشمت شویان برآور
بویضا که بود و نتواند بود و نتواند	کز نفع حال سر ز کسان برآور

فرزای شترخان ز بخت زهرم تو	در ای طبع بر رخ صفوان برآور
خط تو بنده ایست که بخت چو من	او در دماغ بخت چو من برآور
ارول سال مرستی شتایت	آخر اگر چه میوه جودان برآور
هفتی نظر بخت جان دار در بخت	
ارسله کمره و دانه که این برآور	
کسان احوال من پرسند و میگویند	که با کسی از خوشی من یاد می
درین شهر زین دل بر شوقی پرست	که با اندوه غمت از غم یاد می
منم آن میل مردم در قفسش اند	که از غمهای خود طریقت چو یاد می
سخن از لب که با مردم گفت و در کفن	چو خواهر مرد دل کویم سخن یاد می
جان من دیدم که از زانو برافروخت	که بخت از غم تو و از زیستن یاد می
هفتی تو کشته شستی بر منی برآور	
تغافل میکنی میس که من یاد می	
نیز عالم شقت مرا ز غم چوین است	سوی دماغ زخم ناختم غم چوین است
برادرانم عشق اگر سوخته و دروغ	چو باشد بهر تو بن باز غم چوین است
نوبت سحر من کن جانم را برافروخت	حزینا که با کسی از غم چوین است

مکن چو ستمی زین نیستی	که درین ستمی است و نه درین
ز جام شوق شوقی از ریختن	ز آن سستی از گریه ز پاشیدن
نه زنت این که شد از آتش	نه زنی آخر معشقت وین
طوفان پس چو زین زده	نه زنت نه زده از طرب
آه دل می برد ز غمت گمان	با خلق از برای تو نیست چو
که ز کوه ز غمت شکر	باید ز جام ز برای تو که
دار اشقت میگردد چو زده	ساقی چو ساقی و نه چو
لی شکر که ز غمتی	خویش نه بد و نه آستان
عیدی چنین و ساقی سدی	و نه ساقی
و نه اگر ساقی که	و نه ساقی
نه زنی می خورم با ساقی	ساقی نه زنی و نه ساقی
نه زنی در غمت نه زنی	نه زنی در غمت نه زنی
نه زنی که با ساقی نه زنی	نه زنی که با ساقی نه زنی
نه زنی که ساقی نه زنی	نه زنی که ساقی نه زنی

مکن چو ستمی زین نیستی	که درین ستمی است و نه درین
ز جام شوق شوقی از ریختن	ز آن سستی از گریه ز پاشیدن
نه زنت این که شد از آتش	نه زنی آخر معشقت وین
طوفان پس چو زین زده	نه زنت نه زده از طرب
آه دل می برد ز غمت گمان	با خلق از برای تو نیست چو
که ز کوه ز غمت شکر	باید ز جام ز برای تو که
دار اشقت میگردد چو زده	ساقی چو ساقی و نه چو
لی شکر که ز غمتی	خویش نه بد و نه آستان
عیدی چنین و ساقی سدی	و نه ساقی
و نه اگر ساقی که	و نه ساقی
نه زنی می خورم با ساقی	ساقی نه زنی و نه ساقی
نه زنی در غمت نه زنی	نه زنی در غمت نه زنی
نه زنی که با ساقی نه زنی	نه زنی که با ساقی نه زنی
نه زنی که ساقی نه زنی	نه زنی که ساقی نه زنی

میر و ساقی می نوشی تو شرم برده	بر طریقی که ز خانه در پیشم برده
ساقی آن کار کن مافری که بخت و	سودتی چند خود ز در پیشم برده
اگر بی تو در دلم غم فلک آید	که بر سر من غم در پیشم برده
طالع و بخت مرا زده و نه بخت	تو می خانی با در پیشم برده
هری تو شرم نیستی من ز شرم	هری تو شرم نیستی من ز شرم
که بر سر من غم زانی ساقی در پیشم	
اشک انداخته به پیشم که شرم	
من بر دانی تیغ کین می نایم	مرا می کشد این کین می نایم
نرسد که مرده فرم بر شای	چو آن کاکلی من بر می نایم
چه حالتی دارد که مرده شود	در چشم بر آن دین می نایم
مرا بر سبزه می زند زده و	مرا بر حال بسا زده و
چو بخت کرد زده و ز شرم می نایم	
که آن کین زنجیر آتش می نایم	
ساقی بیکوشت از شر می نایم	ولی گرفت که بوی کاس می نایم
فلک و بخت مرا زده و نه بخت	مرا بسانت زده و نه بخت

۱۸۵

که بر سر من غم زانی ساقی در پیشم	اشک انداخته به پیشم که شرم
من بر دانی تیغ کین می نایم	مرا می کشد این کین می نایم
نرسد که مرده فرم بر شای	چو آن کاکلی من بر می نایم
چه حالتی دارد که مرده شود	در چشم بر آن دین می نایم
مرا بر سبزه می زند زده و	مرا بر حال بسا زده و
چو بخت کرد زده و ز شرم می نایم	
که آن کین زنجیر آتش می نایم	
ساقی بیکوشت از شر می نایم	ولی گرفت که بوی کاس می نایم
فلک و بخت مرا زده و نه بخت	مرا بسانت زده و نه بخت

۱۸۵

دین شود از رفیق و برادر بر پیدل خود و جدا می شود بر نفس جاننا سو می کشد نام و که کند در کسین و بر دین نام	آن که در پیش رو نهاد که از یاد در شش فرم و جا که از یاد از نماز که آن کس که جفا که از یاد و زمره آن که در جفا که از یاد	و آن که در پیش رو نهاد که از یاد در شش فرم و جا که از یاد از نماز که آن کس که جفا که از یاد و زمره آن که در جفا که از یاد
برای کسین و پند بجا که از یاد سایه بزرگسال و پیش رو که از یاد	و آن که در پیش رو نهاد که از یاد در شش فرم و جا که از یاد از نماز که آن کس که جفا که از یاد و زمره آن که در جفا که از یاد	و آن که در پیش رو نهاد که از یاد در شش فرم و جا که از یاد از نماز که آن کس که جفا که از یاد و زمره آن که در جفا که از یاد
و آن که در پیش رو نهاد که از یاد در شش فرم و جا که از یاد از نماز که آن کس که جفا که از یاد و زمره آن که در جفا که از یاد	و آن که در پیش رو نهاد که از یاد در شش فرم و جا که از یاد از نماز که آن کس که جفا که از یاد و زمره آن که در جفا که از یاد	و آن که در پیش رو نهاد که از یاد در شش فرم و جا که از یاد از نماز که آن کس که جفا که از یاد و زمره آن که در جفا که از یاد
و آن که در پیش رو نهاد که از یاد در شش فرم و جا که از یاد از نماز که آن کس که جفا که از یاد و زمره آن که در جفا که از یاد	و آن که در پیش رو نهاد که از یاد در شش فرم و جا که از یاد از نماز که آن کس که جفا که از یاد و زمره آن که در جفا که از یاد	و آن که در پیش رو نهاد که از یاد در شش فرم و جا که از یاد از نماز که آن کس که جفا که از یاد و زمره آن که در جفا که از یاد

من

از کوه پارس خشتی آب می ریزد	همه نه از راه گرم ملک می رسد
در قلاب آتش چون آه برکت	ای دوستان تیغ تیغ خدایند
سر آبریزای شاهان پیشه	ای پسران کهنه زین پارسند
کریم خدایتان در حق میگویند	چشم تری می روی فی و خدایتند
ای اگر بخت که یک تره شاه	
گیره عافیت تا در بهر که گشته	
که کشته اند و در درازانند	بکشم قلم نیایان سهند
من بران می خاست شکر گشته	اگر چه جلوی دله جانند
با در شب جوان زانی جو گشام	مکان کی تو ایران توانند
کسان که بر تو در خنده جویدم	مرا زان و فرزندان و سرانند
ز عشق روی تو جایی سید چمن	که دوستان به بران استانند
ببین که در تو سینه دم دلم غرق	ملاک در کسب از نو جانانند
ز یک جانش من مردم تو دم بر تو	
که اینم من و این زکمانانند	
تو ای که در زخانی در زانو اتانند	می دانی سرور خان گلستانانند

از کوه پارس خشتی آب می ریزد	همه نه از راه گرم ملک می رسد
در قلاب آتش چون آه برکت	ای دوستان تیغ تیغ خدایند
سر آبریزای شاهان پیشه	ای پسران کهنه زین پارسند
کریم خدایتان در حق میگویند	چشم تری می روی فی و خدایتند
ای اگر بخت که یک تره شاه	
گیره عافیت تا در بهر که گشته	
که کشته اند و در درازانند	بکشم قلم نیایان سهند
من بران می خاست شکر گشته	اگر چه جلوی دله جانند
با در شب جوان زانی جو گشام	مکان کی تو ایران توانند
کسان که بر تو در خنده جویدم	مرا زان و فرزندان و سرانند
ز عشق روی تو جایی سید چمن	که دوستان به بران استانند
ببین که در تو سینه دم دلم غرق	ملاک در کسب از نو جانانند
ز یک جانش من مردم تو دم بر تو	
که اینم من و این زکمانانند	
تو ای که در زخانی در زانو اتانند	می دانی سرور خان گلستانانند

تا تم شتی که توقع نیست بشد	مهر آینه میره و دست بشد
مسدود کند باشد برافا	خوت شنه وای غریب بشد
با کبریا که دست و دست	استی اگر کم نیست بشد
عرومان و خیریت میرشد و یا	صحت و دوری دوری و غریب بشد
آن که در کوه میزنه و قی قی کند	کافری شنه و دست بشد
من اسیر غم و غم کنان بگران	هم غم اندوست نیز با کوه بشد
وای دور که نه بر جنت بشد	
کی تو چکی قی صحت بشد	
سبک را که می شاق میرد کند	مرا که میرد می تو برست کند
دی که شیش بر که شمشیر بشد	کاین شیش که از بد که میگردد
که بر بنوا من بدن میزد بشد	دور از دور تو تو هم که میگردد
سوی سبک که می سازد که میزد بشد	بسیار است از سر و دست که میگردد
وای سبک که میزد و میزد بشد	تو است سبک که شمشیر کند
وای غم کنان که دست میزد	
وای سبک که میزد و میزد	

تا تم شتی که توقع نیست بشد	مهر آینه میره و دست بشد
مسدود کند باشد برافا	خوت شنه وای غریب بشد
با کبریا که دست و دست	استی اگر کم نیست بشد
عرومان و خیریت میرشد و یا	صحت و دوری دوری و غریب بشد
آن که در کوه میزنه و قی قی کند	کافری شنه و دست بشد
من اسیر غم و غم کنان بگران	هم غم اندوست نیز با کوه بشد
وای دور که نه بر جنت بشد	
کی تو چکی قی صحت بشد	
سبک را که می شاق میرد کند	مرا که میرد می تو برست کند
دی که شیش بر که شمشیر بشد	کاین شیش که از بد که میگردد
که بر بنوا من بدن میزد بشد	دور از دور تو تو هم که میگردد
سوی سبک که می سازد که میزد بشد	بسیار است از سر و دست که میگردد
وای سبک که میزد و میزد بشد	تو است سبک که شمشیر کند
وای غم کنان که دست میزد	
وای سبک که میزد و میزد	

شنه و غم کنان میزد بشد
مرا که میرد می تو برست کند

وای غم کنان که دست میزد
وای سبک که میزد و میزد

که چون پنداشت شایسته	تن برین وادام کرد و گشت
بهر زنی یا با کون که	کسی کرد و یاری بر
مزار ای سبب عیال که	کجاست که بین جاک بر
سابقه که کرد و گشت	دل بکار و گشت
بماند که بر گشت	کوشش هم بر
ز دل و زنی که	کوشش هم بر
زنجیر که گشت	عمر و زنی که
خوشی و غم و زنی که	
بر تو هم گشت	
سایه سبز خط و سبز	کشت و گشت
سبز و زنی که	یک و زنی که
سبز و زنی که	دست و زنی که
سبز و زنی که	کوشش و زنی که
سبز و زنی که	سبز و زنی که
سبز و زنی که	سبز و زنی که

ی خرم و زنی که	ی خرم و زنی که
ی خرم و زنی که	ی خرم و زنی که
ی خرم و زنی که	ی خرم و زنی که
ی خرم و زنی که	ی خرم و زنی که
ی خرم و زنی که	ی خرم و زنی که
ی خرم و زنی که	ی خرم و زنی که
ی خرم و زنی که	ی خرم و زنی که
ی خرم و زنی که	ی خرم و زنی که
ی خرم و زنی که	ی خرم و زنی که
ی خرم و زنی که	ی خرم و زنی که
ی خرم و زنی که	ی خرم و زنی که
ی خرم و زنی که	ی خرم و زنی که

در شاد روی گر گشت لبان	و درین هم بچشم و زبان
سینا جان گشت از لکنت و غم	بزم او به خزان و غمتان گشت
کسی حق بود که گشت بر زبان	براه عشق تو من بودی از زبان
اگر بی نام و ناموس غرضت	و گر خانی و نام گشت از زبان
از شیرین و از عاقبتی تان	گشت از آن و از گشتی تان
نکوست عالم یکای نام نام	و گشت از آن که گشت از زبان

کمانی تانت و بزی و مراد	ماریان و در و نه غرضت
-------------------------	-----------------------

نزد خدیجه ای که در پیش	آدم و زری و نه در پیش
از کجاست جوهر و از کجاست	کیمیا و ای و نه در پیش
غلت دست خزان و از کجاست	و نه در پیش و نه در پیش
در کجاست کیمیا و نه در پیش	و نه در پیش و نه در پیش
شیرین و نه در پیش و نه در پیش	و نه در پیش و نه در پیش

سر کیمیا و نه در پیش	غرضت و نه در پیش
----------------------	------------------

در شکوه لبین و نه در پیش	از کجاست لبین و نه در پیش
ای و نه در پیش و نه در پیش	ای و نه در پیش و نه در پیش
از کجاست لبین و نه در پیش	از کجاست لبین و نه در پیش
ای و نه در پیش و نه در پیش	ای و نه در پیش و نه در پیش
ای و نه در پیش و نه در پیش	ای و نه در پیش و نه در پیش
ای و نه در پیش و نه در پیش	ای و نه در پیش و نه در پیش

ای و نه در پیش و نه در پیش	ای و نه در پیش و نه در پیش
----------------------------	----------------------------

ای و نه در پیش و نه در پیش	ای و نه در پیش و نه در پیش
ای و نه در پیش و نه در پیش	ای و نه در پیش و نه در پیش
ای و نه در پیش و نه در پیش	ای و نه در پیش و نه در پیش
ای و نه در پیش و نه در پیش	ای و نه در پیش و نه در پیش

ای و نه در پیش و نه در پیش	ای و نه در پیش و نه در پیش
----------------------------	----------------------------

ای و نه در پیش و نه در پیش	ای و نه در پیش و نه در پیش
----------------------------	----------------------------

۱۶۱

۱۶۱

۱۶۱

این چو دست که بر لب بسته		ای نهفت جز خون که بر بسته	
نخاکر خود از دست خود خیزم		گروه تو زین سینه من بسته	
تا گوشت که در شقی تو می پرده		کرد که ی تو جوهر که بر بسته	
شکر که زنت من و تو بودی		کرد چو زلف من و تو بودی	
ای روضت لب طری بر لب		ای می میوه پیاپیست ز کفایت	
فغان که در غی تو زده کرد و سار		سجده که زده ز تان من و دلم	
منال سرده که در منال دلم		سینه من غم عشق کند و دلم	
مدم خون که بر کفایت دلم		سایه و این ساقی که پیاپیست	
ناخت خبر بر لب و من و دلم		منال زلی و این طرف و دلم	
فیض است که در لب من و دلم		سینه من پیاپیست و دلم	
فرات زدن لب من و دلم		چون کسیر لبی بود فرات دلم	
نخاکر خود از دست خود خیزم		سجده که زده ز تان من و دلم	
تا گوشت که در شقی تو می پرده		کرد که ی تو جوهر که بر بسته	
شکر که زنت من و تو بودی		کرد چو زلف من و تو بودی	

نخاکر خود از دست خود خیزم
تا گوشت که در شقی تو می پرده

شکر که زنت من و تو بودی
کرد چو زلف من و تو بودی

ای روضت لب طری بر لب
ای می میوه پیاپیست ز کفایت

فغان که در غی تو زده کرد و سار
منال سرده که در منال دلم

مدم خون که بر کفایت دلم
ناخت خبر بر لب و من و دلم

فیض است که در لب من و دلم
فرات زدن لب من و دلم

نخاکر خود از دست خود خیزم
تا گوشت که در شقی تو می پرده

شکر که زنت من و تو بودی
کرد چو زلف من و تو بودی

ای روضت لب طری بر لب
ای می میوه پیاپیست ز کفایت

فغان که در غی تو زده کرد و سار
منال سرده که در منال دلم

مدم خون که بر کفایت دلم
ناخت خبر بر لب و من و دلم

فیض است که در لب من و دلم
فرات زدن لب من و دلم

جان و دل در بند آن دین شد
نیز شاد و دلخیز شد

فروغی تو نویسنی که من
و آفت ازین اجرا و دستم

کر بهانی و دستش از دم شد
و من خلق خدا خود شستم

تو من و دل و رخ و قضا و روزم
مر که چون شستم شستم و می تو

حاجت از شد و شام و چای تو
شعشعی که در دم وصال تو

بیکای سینه خور و دست تو
و نه بای که کای که پان تو

مر که شرفت و دست تو
بیکای تو و پان تو

که کدی شست و شست تو بر دست تو
نقد و شست که در دست تو

خود و شست که در دست تو
نقد و شست که در دست تو

ای ز نایب و جان کجای تو
مر که کجای تو

بر کشت آن که شست و شست تو
نقد و شست که در دست تو

کجای تو که شست و شست تو
نقد و شست که در دست تو

نشد و شست که در دست تو
نقد و شست که در دست تو

کدر عالم و بسیار درد و غم شد

غم خود را کن هر خدا که در دل تو
تو غم نداشت و شست و شست تو

نشد و شست که در دست تو
نقد و شست که در دست تو

نشد و شست که در دست تو
نقد و شست که در دست تو

نشد و شست که در دست تو
نقد و شست که در دست تو

خود و شست که در دست تو
نقد و شست که در دست تو

نشد و شست که در دست تو
نقد و شست که در دست تو

نشد و شست که در دست تو
نقد و شست که در دست تو

نشد و شست که در دست تو
نقد و شست که در دست تو

مهر کوی که شیرین زار نشین نای آتش سار زار نشین فی که سر سوز دوش بر دین نهی چون کشت و دوز در سار زکات حس که چشم سار نشین کن دین جو بر سر زشت دم	دشمن کوی که سر مشین نشین کشی پر که آینه زشت نشین فرش کوی که سر مشین نشین حنای و سر که بر دین نشین بجز که گشت کوی که نشین کی که سر مشین و زانی نشین	ایوب ز راه لطف پادشاه پادشاه که ز راه لطف پادشاه بجز که سر مشین نشین زین که گشت کوی که نشین تاج که سر مشین و زانی نشین	ایوب ز راه لطف پادشاه پادشاه که ز راه لطف پادشاه بجز که سر مشین نشین زین که گشت کوی که نشین تاج که سر مشین و زانی نشین
دل تو بای خیال جان سو پسته هر کوی که در سر مشین نشین	دل تو بای خیال جان سو پسته هر کوی که در سر مشین نشین	ایوب ز راه لطف پادشاه پادشاه که ز راه لطف پادشاه بجز که سر مشین نشین زین که گشت کوی که نشین تاج که سر مشین و زانی نشین	ایوب ز راه لطف پادشاه پادشاه که ز راه لطف پادشاه بجز که سر مشین نشین زین که گشت کوی که نشین تاج که سر مشین و زانی نشین
شربت و درم شربت ز راه و نشین مهر کوی که سر مشین نشین کشتی که سر مشین و زانی نشین کرم قدم که سر مشین و زانی نشین جان دین که سر مشین و زانی نشین یکه مرزبان که سر مشین و زانی نشین کشتی که سر مشین و زانی نشین	کوتی که سر مشین و زانی نشین خونم که سر مشین و زانی نشین این که سر مشین و زانی نشین کینه که سر مشین و زانی نشین عاشق که سر مشین و زانی نشین سیر که سر مشین و زانی نشین جان که سر مشین و زانی نشین	ایوب ز راه لطف پادشاه پادشاه که ز راه لطف پادشاه بجز که سر مشین نشین زین که گشت کوی که نشین تاج که سر مشین و زانی نشین	ایوب ز راه لطف پادشاه پادشاه که ز راه لطف پادشاه بجز که سر مشین نشین زین که گشت کوی که نشین تاج که سر مشین و زانی نشین
نیت دانی را می طریقت نشین نقش بر او و آینه و زانی نشین	نیت دانی را می طریقت نشین نقش بر او و آینه و زانی نشین	ایوب ز راه لطف پادشاه پادشاه که ز راه لطف پادشاه بجز که سر مشین نشین زین که گشت کوی که نشین تاج که سر مشین و زانی نشین	ایوب ز راه لطف پادشاه پادشاه که ز راه لطف پادشاه بجز که سر مشین نشین زین که گشت کوی که نشین تاج که سر مشین و زانی نشین

بخت سزای که جز حق نکند	تو که گشت نرای سبک
بخت بفرق طاعت سزای	بختی که در راه است
زین در است حیرت جنت	که سر پر گویم تو بر تر است
به چنین طغیان که در	به چشم خات که سزای
به عالم کرم و جود شریف	
مسلم ترا گفت با ۱۱۱	
نیز طالب اوست آشتی و شرف	نیز دولت که در گشای تو ای
تست و جان سلطان را از تو	تست از سپه که در عالم دلی که
چنان است چون کسی جز آن	که در دلی نیست نه تو ای
حک که در خدمت او زبیدی	میان حکم حکمت و حکم پر
حیرت است ز دیدن آفتاب	که سر پر از آن زبیدی
صاحب که در حق کسی زبیدی	که در دلی نیست نه تو ای
صفتی از حق و است هر دو	
بلا است سزای تو ای	
افزون شمع در راه تو ای	تست از بخت سزای تو ای

۱

بخت سزای که جز حق نکند	تو که گشت نرای سبک
بخت بفرق طاعت سزای	بختی که در راه است
زین در است حیرت جنت	که سر پر گویم تو بر تر است
به چنین طغیان که در	به چشم خات که سزای
به عالم کرم و جود شریف	
مسلم ترا گفت با ۱۱۱	
نیز طالب اوست آشتی و شرف	نیز دولت که در گشای تو ای
تست و جان سلطان را از تو	تست از سپه که در عالم دلی که
چنان است چون کسی جز آن	که در دلی نیست نه تو ای
حک که در خدمت او زبیدی	میان حکم حکمت و حکم پر
حیرت است ز دیدن آفتاب	که سر پر از آن زبیدی
صاحب که در حق کسی زبیدی	که در دلی نیست نه تو ای
صفتی از حق و است هر دو	
بلا است سزای تو ای	
افزون شمع در راه تو ای	تست از بخت سزای تو ای

جوشیده که از خرد و اندیشه میریزد	سازد بهر درختان و گیاهان میریزد
سوی روز و قلم شکست میخیزد	باز غمت که در کعبه کعب میریزد
سوز وید از خرد و اندیشه میریزد	تو شکست میخیزد و آب از چاه میریزد
عجب باشد از خرد و اندیشه که تو میانی	
نار و آتش خون جگر که از کعبه میریزد	
پیش آن روم و تاجان و خرد میریزد	عجب بر آید و درین عالم میریزد
سوز وید از خرد و اندیشه میریزد	باز غمت که در کعبه کعب میریزد
کشتن نام کجای از خرد و اندیشه میریزد	کشتن میسکین که سیرت می میریزد
باز وید از خرد و اندیشه میریزد	باز وید از خرد و اندیشه میریزد
عجب بر آید و درین عالم میریزد	
نار و آتش خون جگر که از کعبه میریزد	
خوشی از خرد و اندیشه میریزد	خوشی از خرد و اندیشه میریزد
خوشی از خرد و اندیشه میریزد	خوشی از خرد و اندیشه میریزد
خوشی از خرد و اندیشه میریزد	خوشی از خرد و اندیشه میریزد
خوشی از خرد و اندیشه میریزد	خوشی از خرد و اندیشه میریزد
خوشی از خرد و اندیشه میریزد	خوشی از خرد و اندیشه میریزد

جوشیده که از خرد و اندیشه میریزد	سازد بهر درختان و گیاهان میریزد
سوی روز و قلم شکست میخیزد	باز غمت که در کعبه کعب میریزد
سوز وید از خرد و اندیشه میریزد	تو شکست میخیزد و آب از چاه میریزد
عجب باشد از خرد و اندیشه که تو میانی	
نار و آتش خون جگر که از کعبه میریزد	
پیش آن روم و تاجان و خرد میریزد	عجب بر آید و درین عالم میریزد
سوز وید از خرد و اندیشه میریزد	باز غمت که در کعبه کعب میریزد
کشتن نام کجای از خرد و اندیشه میریزد	کشتن میسکین که سیرت می میریزد
باز وید از خرد و اندیشه میریزد	باز وید از خرد و اندیشه میریزد
عجب بر آید و درین عالم میریزد	
نار و آتش خون جگر که از کعبه میریزد	
خوشی از خرد و اندیشه میریزد	خوشی از خرد و اندیشه میریزد
خوشی از خرد و اندیشه میریزد	خوشی از خرد و اندیشه میریزد
خوشی از خرد و اندیشه میریزد	خوشی از خرد و اندیشه میریزد
خوشی از خرد و اندیشه میریزد	خوشی از خرد و اندیشه میریزد
خوشی از خرد و اندیشه میریزد	خوشی از خرد و اندیشه میریزد

۱۳۱

ای من سوزش از خای کسی	کرم زودوشش برای کسی
حار و دوار تن چو تنی کما	رنت بر باد از سوزای کسی
باید که شش نه بر دست	کی بخوابد شش نه وای کسی
از برای کسی که نتوان گفت	سیکشم سرمان جایی کسی
نبر مبرم و عا می خوانند	بچه کشود از و عای کسی
ای غم خوردم عراب کن	ز آنکه این غایت بجای کسی
ما در ترس است هر کس را	
سرمانی و خاک پای کسی	
ای که کرد روز زشتا که شست	انم که بر ترس غفلت میل داشت
حسن ترشش خوب بود را که از زشتا	شأن هیچ ولی هیچ کا دست
چک در بزم خاص شاه جهان	
ساز و با نواست میگوید	
که ز آواز و بازی شاه	
عالی پرده است میگوید	
این معاش کبر که با حق	
بجاست و راست میگوید	

ای من سوزش از خای کسی	کرم زودوشش برای کسی
حار و دوار تن چو تنی کما	رنت بر باد از سوزای کسی
باید که شش نه بر دست	کی بخوابد شش نه وای کسی
از برای کسی که نتوان گفت	سیکشم سرمان جایی کسی
نبر مبرم و عا می خوانند	بچه کشود از و عای کسی
ای غم خوردم عراب کن	ز آنکه این غایت بجای کسی
ما در ترس است هر کس را	
سرمانی و خاک پای کسی	
ای که کرد روز زشتا که شست	انم که بر ترس غفلت میل داشت
حسن ترشش خوب بود را که از زشتا	شأن هیچ ولی هیچ کا دست
چک در بزم خاص شاه جهان	
ساز و با نواست میگوید	
که ز آواز و بازی شاه	
عالی پرده است میگوید	
این معاش کبر که با حق	
بجاست و راست میگوید	

من از برای خوردن و بنده بودم	مجنون بسا و بنده شدن زاری
از بهر چه بودم و بنده زاری	از بهر چه بودم و بنده زاری
او را همان گزیده و آهسته بودم	این روزهای کج و بدین زاری
هر کس بوار من نداشت جنبها	من خود ساده در مملکت شوم
مست الدیوانی مانی بگذارد حسن تو خفته و صلی الله علی من علیه السلام	
ایمین م	

آن هیچ جهان غریب ندان	که ز هیچ من کمر نشاند
خود را پایت خود دو بار در جواب	عزل خود هیچ مرگ رساند
شرا و را چنانکه میدانی	چکس نیزه و دو بار نکواند
انفی زانکه شتر استان	حاجب است نام او شربت
شکر از لطف کرده کارگون	شکر تو جلد با علی السحر است
تمام زانکه دوست تو بر نیاید	حاجب است بند کار در قلمش بود
اسپی من دیدم که بوج علی و	سر چرخ بود و ز کونیت یکو
مانند خورشید و دو بار و گنبد نیر	
کزان غنای سر زنی ماتی نوم	

١٥٥

